

## مولوی و مذهب عشق<sup>۱</sup>

آرش نراقی

برگردان: محمدامین ادیبی

۱. مثنوی، شاهکار مولوی، با حکایت یک نی آغاز می‌شود. نی‌ای که تا حدی نماد روح آدمی‌ست و نوای غم‌بار آن طنین دردی‌ست پنهان، در دل هر انسان از اصل خویش دور مانده‌ای.

مولانا وجه تراژیک زیست آدمی در این جهان را «فراق» می‌داند. ما همه روزگاری جزیی از «دریای مستور امر الوهی» بوده‌ایم؛ اما اکنون قطره‌ی کوچک وجود ما دور از آن دریا در بیابان این جهان و هم‌آلود افتاده است. از نظر مولوی زندگی اصیل، آن است که متصل به امر الوهی باشد؛ از این رو زندگی ما تا زمانی که «جدا از اصل خویش» است، اصیل نیست.

۲. نوای نی به طرز شورانگیزی غم‌بار است. غم‌بار است، چون از «جدایی‌ها شکایت می‌کند» و شورانگیز است، چون شرح دهنده‌ی اشتیاق عمیق به وصال مجدد محبوب است. از دیدگاه مولانا حس پریشانی همواره در ژرفای روح آدمی حضور دارد و روح ما در این جهان هرگز آرام نخواهد بود؛ چه، همواره نوعی «درد فراق» را تجربه می‌کند. از این رو، شکایت نی، آوای غم‌انگیز روح ماست وقتی به یاد منزلگه راستین و گذشته‌های خوش می‌افتد.

۳. از نظرگاه مولانا زندگی غیر اصیل، یعنی زندگی آمیخته با فراق، سرشار از دو حس قوی‌ست: تشویش و ملالت. دلیل‌اش ساده است: هنگامی که قطره‌ی روح انسان دیگر بخشی از آن دریا نباشد در معرض نیستی قرار می‌گیرد. یک قطره‌ی تنها در مقابل تابش آفتاب به طرفه‌العینی بخار و با وزش باد، در اندک لحظه‌ای خشک می‌شود. زندگی فراق‌آمیز هم، همواره در آستانه‌ی نابودی‌ست و همین تهدید همیشگی منشأ تشویش آدمی‌ست. از سوی دیگر حکایت زندگی آمیخته با فراق آدمی، به تعبیر مولانا، مانند حکایت شاهزاده‌ای‌ست که به زندگی در قصری فراخ عادت داشته و اکنون محکوم به زندگی در زندانی کوچک و بسیار تاریک است که حتا پنجره‌ای هم ندارد. او زمانی که در قصر می‌زیسته همیشه چیز جدیدی برای کشف کردن داشته است: بی‌کرانگی آسمان، جلوه‌ی رنگ‌رنگ غروب و افق بی‌پایان دریا؛ دیگر چه جایی برای ملالت؟ اما اکنون که میان دیوارهای سرد و بی‌منظره محبوس شده، هیچ اتفاق تازه و روح‌بخشی رخ نمی‌دهد و این‌گونه است که او عمیقاً ملول می‌شود. قطره تا هنگامی که با دریا بود، نامحدود و بی‌کرانه بود، اما اکنون که جدا افتاده، در فردیت محدود خودش اسیر شده است. منشأ ملالت «متناهی بودن» است، محصور شدن در کران‌های گریزناپذیر.

از نظر مولوی آدمی برای غلبه‌ی حقیقی بر درد تشویش و ملالت در زندگی‌اش تنها یک راه دارد: رسیدن به زندگی اصیل، پیدای کردن راهی به سوی آن منزل ازلی و دوباره به دریا پیوستن؛ چنین سفری‌ست که آرامش و شادی حقیقی را برای روح ما به ارمغان می‌آورد.

۴. اما کدامین راه به سوی آن دریا می‌رود؟ روح آدمی چه‌گونه می‌تواند روزگار وصل خویش را بازجوید؟ مولوی اعتقاد دارد تا هنگامی که مهم‌ترین مانع چنین بازگشتی را نشناخته‌ایم نمی‌توانیم به

این سوال پاسخ دهیم. اما به راستی چیست که از اتحاد دوباره‌ی ما با آن دریا و غلبه بر فراق جلوگیری می‌کند؟ پاسخ مولانا ساده و روشن است: مانع، «خود» آدمی‌ست، «خویشتن» آدمی. مولوی برای ما داستان عاشقی را تعریف می‌کند که به سراغ معشوقش می‌رود و در خانه‌ی محبوبش را می‌کوبد. معشوق از پشت در می‌پرسد که چه کسی پشت در است؟ عاشق جواب می‌دهد: «من». معشوق با ناامیدی چنین می‌گوید: «دور شو. هنوز زمان مناسب نرسیده است. این‌جا برای چنین شخص خامی جا نیست.» پس از سالی فراق، عاشق باز می‌گردد و با ترس و لرز در خانه‌ی معشوق را می‌کوبد. معشوق می‌پرسد: «کیست که در می‌زند؟» عاشق این‌بار می‌گوید: تو! «گفت بر در هم تویی ای دل‌ستان.» و این‌جاست که معشوق در را می‌گشاید و می‌گوید: «دو «من» در این سرا نمی‌گنجند. حالا که تو، من شده‌ای و از آن «من تو» چیزی نمانده، می‌توانی بیایی.» پیام مولانا روشن است: اگر خواهان وصال معشوق هستی، باید از «خود»ات رها شوی.

این «خود»، برای مولوی همان وجود از خدا جدا شده‌ی آدمی‌ست و دو ویژگی مهم دارد: نخست آن که این «خود» از منظر اخلاقی منشأ خودخواهی و خودپرستی‌ست. شخصی که وجودش پیرامون خودش می‌تند تنها به دنبال منفعت شخصی‌ست و کمتر بهایی برای دیگران قائل است. ویژگی دوم و مهم‌تر این که این «خود» خودش را در مقابل «دیگران» تعریف می‌کند. بنابراین «خود» از جنس مرز است؛ حدی‌ست که خویشتن را از وجودهای دیگر تمیز می‌دهد. حد و مرز، دوری و فاصله می‌آفرینند و این‌ها «خود» را از مرتبه‌ی وحدت به مرتبه‌ی فراق تنزل می‌دهند. به همین دلیل است که مولوی این «خود» را أم الخبائث می‌نامد و آن را منشأ اصلی تشویش و ملالت می‌شمارد.

۵. پس چه‌گونه می‌توان این «خود» خودخواه محدود کننده را درمان کرد؟ روح ما چه‌طور می‌تواند شکوفا شود؟ یا به بیان دقیق‌تر، چه‌گونه می‌توان حد و مرز «خود» را تغییر داد؟ خوب است اشاره شود به طور کلی تغییر حدود و مرزهای «خود» یکی از اهداف دین‌ورزی‌ست: به عنوان مثال در ودانتای هندی هدف دین‌ورزی فراخ کردن «خویش خویش» آدمی‌ست تا آن‌جایی که تمام موجودات را در بر بگیرد، در آیین بودا هدف محو کردن این خود است و در ادیان الهی هدف یکی شدن با امر الوهی‌ست.

از دیدگاه مولوی تنها راه چنین تغییر و تبدیلی راه عشق است. مولوی عشق را «طیب جمله علت‌های ما» می‌نامد و مهم‌تر از آن، «عشق» را علاج خودبینی و تکبر، که در نگاه او منشأ تمام بدی‌ها هستند، می‌داند. او قویاً ما را به عاشق شدن ترغیب می‌کند:

عمر که بی‌عشق رفت، هیچ حسابش مگیر / آب حیات است عشق، در دل و جانش پریر

هر که به جز عاشقان ماهی بی‌آب دان / مرده و پژمرده است گر چه بود او وزیر

دیوان کبیر ۱۱۹۰۹-۱۰

بترین مرگ‌ها بی‌عشقی است / بر چه می‌لرزد صدف؟ بر گوهرش

دیوان کبیر ۱۳۲۹۷

هر که را نبض عشق می‌نجهد / گر فلاطون بود تو آش خر گیر

دیوان کبیر ۱۲۳۳۰

عشق گزین، عشق، بی حیات خوش عشق / عمر بود بار همچنان که تو دیدی

دیوان کبیر ۳۲۲۱۰

اما چرا عشق «طبیعی جمله علت‌های ما» است؟ از نظر مولانا قدرت جادویی عشق، توانایی آن در تغییر حدود و مرزهای «خود» است. از دیدگاه او گوهر عشق «قربانی شدن» و جان‌بازی‌ست. عاشق حقیقی کسی‌ست که پای‌کوبان جان بر معشوق می‌افشاند. انسان به محض آن که عشق را تجربه کند شیوه‌ی زیستن‌اش به کلی دگرگون می‌شود. آدمی قبل از این که عاشق شود، دانسته یا نادانسته، خودش را مرکز جهان می‌پندارد، اما به محض این که عاشق می‌شود ساختار «خود»‌اش متحول می‌شود. برای تشکیل پیوند عشق، باید در مقابل دیگری گشاده بود و در صورت لزوم خود را برای محبوب فدا نمود. و همین گشایش و گشودگی مرزهای «خود» آدمی را دگرگون می‌کند و مرکز وجود آدمی را از «خود» به «معشوق» تغییر می‌دهد. مولوی گاهی اوقات این تغییر را «مرگ پیش از مرگ» یا «مرگ در نور» می‌نامد. از راه عشق است که انسان مجال گسستن از خود و پیوستن به معشوق را می‌یابد.

۶. بیشتر عرفای مسلمان، از جمله مولوی، عشق زمینی را پلی به سوی عشق الهی دانسته‌اند. از دیدگاه اینان تجربه‌ی یک عشق زمینی واقعی روح آدمی را آماده‌ی جهش‌های بلندتر و عشق‌ورزی مستقیم به خداوند می‌کند. با این حال مولانا گاهی اوقات از تمثیل دیگری استفاده می‌کند که فهم متفاوت او از رابطه‌ی عشق زمینی و عشق الهی را نشان می‌دهد. مولوی مدعی‌ست آدمی برای ادراک روح جهان، که همانا خداوند است، به دو آینه نیاز دارد: قلب خویش و قلب معشوق خویش. عاشق آینه‌ی خود را در برابر آینه‌ی معشوق قرار می‌دهد و به محض برقراری پیوند عشق این دو آینه یک‌دیگر را تا بی‌نهایت باز می‌تابانند. بی‌نهایت، در فضای میان دو آینه جلوه می‌کند. تفاوت تمثیل آینه و تمثیل پل مهم است: آدمی هنگامی که از پل می‌گذرد و به سوی دیگر قدم می‌گذارد دیگر نیازی به پل ندارد؛ اما، مشاهده‌ی بی‌نهایت کاملاً به حضور هر دو آینه وابسته است. به بیان دیگر در تمثیل پل، عشق زمینی تنها ارزش وسیله‌ای دارد و هنگامی که آدمی به خدا رسید، معشوق به کلی بی‌اهمیت می‌شود؛ اما در تمثیل آینه، عشق زمینی ذاتاً ارزش‌مند است، چرا که امر قدسی تنها از دریچه‌ی وجود معشوق قابل درک است. خداوند در فضای میان دو انسان جلوه می‌کند و همان‌طور که بسیاری از عرفای مسلمان ادعا کرده‌اند: راه رسیدن به خدا از گذرگاه شفقت بر خلق می‌گذرد.

از این رو، عشق، نه تنها بزرگ‌آموزگار نوع‌دوستی و دیگر‌دوستی‌ست، بلکه با مرزهای «خود» آدمی را متزلزل می‌کند و به او فرصت منحصر به فردی برای تجربه‌ی امر قدسی از دریچه‌ی وجود معشوق اعطا می‌کند.

به همین دلیل است که مولوی از ما دعوت می‌کند از مرزهای این دین و آن دین بگذریم و خودمان را وقف «مذهب عشق» کنیم. برای مولانا «مذهب عشق» به معنای نفی این دین و آن دین نیست، بلکه مرتبه‌ی بالاتری از معنویت است. این ایده عمیقاً ریشه در تجربه‌ی شخصی مولوی از عشق دارد. قبل از ملاقات با شمس، مولوی مرد دین بود. برای مرد دین، دین مرکز جهان معنویت است و رستگاری تنها از راه یک دین خاص امکان‌پذیر است؛ اما پس از ملاقات با شمس، مولوی مرد خدا شد و برای مرد خدا، هیچ تفاوت بنیادینی میان این دین و آن دین، تا زمانی که انسان را به سوی خدا رهنمون‌اند، وجود ندارد. تجربه‌ی شخصی مولانا از عشق نقطه‌ی عطفی در خداشناسی او بود، نوعی «انقلاب کوپرنیکی». برای مرد خدا، این خداست که مرکز جهان معنویت است، نه این دین و آن دین

خاص و هدف مواجهه با خداوند است و رای هر پرده و حجابی، حتا حجاب دین. به همین دلیل است که مولانا خودش را پیرو مذهب عشق می‌نامد:

دین من از عشق زنده بودن است / زندگی زین جان و تن ننگ من است

مثنوی، دفتر ششم، ۴۰۵۹

ملت عشق از همه دین‌ها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست

مثنوی، دفتر دوم، ۱۷۶۰

۷. سخن آخر این که مولانا هم مانند افلاطون عشق را پاسخی به زیبایی می‌داند. عاشق باید به تمام انواع زیبایی در این جهان حساس باشد. مولوی می‌گوید در مذهب او نگرستن به این کتاب و آن کتاب برای شناخت خدا کار بیهوده‌ای است؛ برای شناخت خداوند باید در زیبایی معشوق نگرست:

عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبق‌شان روی اوست

مثنوی، دفتر سوم، ۳۸۴۷

زیبایی الهام‌بخش عشق، فراخی و گشادگی‌ای که عشق به ارمغان می‌آورد و همچنین دورنمای اتحاد دوباره با معشوق، مؤلفه‌های مذهب عشق مولانا هستند که درد فراق را درمان و به روح آدمی کمک می‌کنند تا بر حس همیشگی تشویش و ملالت غلبه کند. پاسخ مولوی به تراژدی گرفتاری آدمی در این جهان، چیزی جز همان پیام عالمگیر عشق نیست: دوست داشتن و دوست داشته شدن.

پی‌نوشت:

۱. این مقاله با عنوان اصلی "Rumi's Religion of Love" به تاریخ ۲۱ بهمن ۱۳۸۶ در جشن هشتمین زادروز مولانا در دانشگاه کالیفرنیا جنوبی (USC) ارائه شده است.